



## صدای یک دوست

سایه حوالی غروب بود که از خواب بلند شد، تلویزیون هم روشن و یادش رفته بود که خاموشش کند. ساعت را نگاه کرد. هشت بود، نمی دانست شب است یا صبح. رفت و دست و صورتش را شست و با حوله خشک کرد، با حالتی خسته رفت و لیوانی آب خورد که ناگهان صدای کسی از ته اتاق می آمد که می گفت: سلام! و در ادامه گفت: ساحل! ساحل!

سایه اول فکر کرد که مادرش است که ساحل را صدا می زند، بعدش پیش خودش گفت: ساحل که خونه ی خودشونه!

دوباره صدا از ته اتاق بلند شد، این بار می گفت: ساسان، ساسان، خوبی؟ ساحل و ساسان دخترخاله و پسرخاله ی سایه بودند که در همسایگی آن ها زندگی می کردند. آپارتمان های آن ها طوری بود که اتاق ساحل و سایه روبه روی هم بود. ساحل یک مرغ مینای بامزه هم داشت که خیلی او را دوست داشت. ساحل و سایه گاهی از پنجره اتاق هایشان همدیگر را می دیدند و برای هم دست تکان می دادند.

سایه دوباره صدا را شنید: چطوری؟ پیش خودش گفت: چه کسی می تواند باشد؟ کمی ترسید و رفت پای تلویزیون نشست و صدای آن را زیاد کرد. مشغول و سرگرم تلویزیون و برنامه کودک بود که دوباره صدا از ته اتاقش آمد که می گفت: ساحل! سلام! همه جای خانه را گشت و دید که مادرش خانه نیست، ترسش بیشتر شد. می خواست گریه کند که جلوی خودش را گرفت. دلشوره داشت و ترسیده بود ولی به یاد حرف پدرش افتاد که به او گفته بود: با ترس هایت بجنگ و آن ها را نابود کن. چون سایه قبلا از تاریکی می ترسید و توانسته بود با کمک پدرش دیگر از تاریکی نترسد.

ولی این بار پدرش در ماموریت کاری بود و نمی توانست به او کمک کند. سایه نفس عمیقی کشید و آهسته به سوی اتاقش رفت. در اتاق را باز کرد و دید که چیزی

